

## فرومایگان در قدرت شلاق بدست جسورند

سروان غلامعباس فروتن

لکه پاره های بی شرم ابر زمستانی آسمان را کچل کرده بود و گاهگاهی نقاب بر چهره سلطان ستارگان که بر تخت مینائی خود جلوس کرده بود، می کشید. ساکنان زمین از این جسارت احمقانه توده های سرد شده بخار آب، اندوهگین و دلخور اخم ها را در هم می کشیدند و به خیمه پاره ناچیزی که در برابر بزرگی خورشید ذره ای هم به حساب نمی آمد ولی به خیال خودش مو دماغ او می شد لعن و نفرین می کردند. آفتاب بی اعتنا به لکه پاره های بی چشم و روئی که با کمک بلاعوض و بیدریغ خود او از دریا برخاسته بود، پرتو افشانی می کرد و بر پشت پرده دود زده ابر نیز سخاوتمندانه نور می ریخت.

بعد از ظهر شده بود و شاگردان، با کلاه گوشی های چرمی، دستکش های رنگ وارنگ و لباس های ضخیم و جور واجور و کیف های حمایل شده به مدرسه می رفتند. جلو فرمانداری نظامی، هیکل کله تراشیده خون آلود نحیفی، نیمه بیهوش که کشان کشان می بردندش در میان سربازان مسلح جلب توجهشان را کرد. تا او را سوار جیب بکنند و از آنجا دور بشوند، به تماشا ایستاده و با هم نجوا می کردند و با نگاه های معصومانه و کنجکاوانه شان او را بدرقه می کردند. انگار دل های نازک و کوچکشان گنجایش تماشای منظره ای که بانیان استقرار نظم و امنیت و پایه گذاران نوظهور آزادی عقیده به وجود آورده بودند، نداشت و شاید نمی دانستند این شترپیست که امضا کنندگان "اعلامیه حقوق بشر" و منادیان "عدل مظفر" در خانه آنها هم می خوابانند. ولی طفلک ها به تبعیت از احساس لطیف بچگانه و صفای شفاف روح بکر و دست نخورده شان، با تاثیری درد آلود و هیجانی هولناک این واقعیت بی رحم را می نگریستند.

جیب پر گاز در سربالائی خیابان شمیران به سوی شمال می رفت و وحشت حمام خرابه **لشکر زرهی** و شکنجه گاه **قزل قلعه** دل اسپر را به لرزه در آورده بود. این خیابان یکی از سه راهی های دهشت انگیز و بنام تهران بود که هم به لشکر زرهی، هم قزل قلعه و هم زندان قصر، راه داشت. وقتی جیب به خیابان فرعی دست راست پیچید، هیولای لشکر زرهی و قزل قلعه با همه آوازه هایش از فکر اسپر محو شد.

در هشتی زندان شماره 2 قصر لباس هایش را دقیق بازرسی کردند و او را به دفتر بردند. روی پا نمی توانست بایستد، اما غرورش و ایمان مسلمش سر پا نگهش داشته بود. رئیس زندان که تازه از راه رسیده بود، خوشحال و خندان، پشت میز لمیده بود. همین که چشمش به او افتاد گل از گلش شگفت و شروع به بلبل زبانی کرد و با حرکات سر و چشم و ابرو و دست به حرف هایش چاشنی می زد: "اوه، یاالله! خوش سیر گشت! ناقلا هوا خوری مفصلی کردی! چطور شد به بهشت موعود نرفتی؟ ما فکر می کردیم که دیگه از پتل پرت هم رد شدی!

خب. کتکم زدن؟"

مظفرانه خندید و گفت: "پس این خون ها چیه؟!"

سلمونی ناشی بود!

که اینطور!!

تنه ای به در خورد. امر بر به عرض رئیس زندان رساند که: "قاسم اجازه شرفیابی می خواهد." و او با سر اشاره کرد که: "بباید!"

سرگرد کاووس خود را به او بی اعتنا نشان داد و به امر برش گفت: "پسر! بیا کفش های منو تمیز کن!"

قاسم فوراً دستمال ابریشمی اش را از جیب درآورد. دقیقه ای بعد، کفش های سرگرد برق می زد و قاسم داشت دستمالش را تا می کرد. انگار این آدم که سرگرم پاک کردن کفش "فاتحین" بود وقت اندیشیدن درباره این "کارهای کوچک" را نداشت. و شاید حق داشت...! سراب آزادی او را به طرف خود می کشید....

.... این چیزها قرن هاست که در مملکت ما سابقه دارد، برای اینکه قرن هاست که شکست خورده و تو سری خور شده ایم. یا بیگانه ما را کوبیده و یا نوکر بیگانه. دیگر به دیدن این مناظر و انجام این اعمال شرم آور عادت کرده ایم. از دو هزار و پانصد سال تاریخ، قریب هفتصد سالش ایرانی بر ما حکومت کرده است. بقیه تاریخ "پر افتخارمان" یا ترک یا عرب، یا مغول، یا تاتار و یا افغانی حاکم بر سرنوشت تاریخ ما، ملت ما و مملکت ما بوده اند. تازه این هفتصد سال هم اغلب دزدان سرگردنه و شاهان فاسد و خودخواه و عمال آنها به جای تقویت حس شرف و غرور ملی و رشد خصائل انسانی توی سرمان زده اند...

سرگرد کاووس مرد تنومند و درشت استخوانی بود و با قد بلند، سینه فراخ و شکم کمی چربی گرفته اش هیبت رستم را داشت. کله اش تاس بود. جای سالک بزرگی روی گونه و لب سمت راستش به چشم می خورد. در سفیدی چشمان درشت و هیزش چند رگه خون دیده می شد. صورت گرد و پرگوشش برافروخته بود و سرخی آن رنگ خون لخته شده را داشت. نیم تنه سبز رنگ و ضخیم آمریکائی اش را که یخه پوست خز داشت و به آن خیلی علاقمند بود، پوشیده بود و چند رج لنت رنگارنگ نشان هائی که به پاس خدمات ارزشمندی که به سه قلوها کرده بود، زینت افزای بالای جیب سمت چپش، درست روی قلب- قلبی که فقط به عشق گا... و چاپیدن مام وطن می زد- سنجاق شده بود. کاسکتی با نقاب برقی تخت و جلو آمده، به سر داشت. هر وقت سرگرد کاووس با چوب سیاه رنگ براق کوتاهی که به تقلید از ژنرال های نازی به دست می گرفت، توی بند پیدایش می شد، مدرس به رفیق پهلو دستش می گفت: "جناب سرگرد همانقدر که رستم صولت هستند افندی پیزی هم تشریف دارند!" و چنانکه گوئی خود سرگرد را مخاطب قرار می دهد، زیر لب می گفت: "آی ماشالا! هیکلتو بنامز! بیا چشم نخوری باباجون!" کاووس برای خاموش کردن عقده های حقارتش به حرکات و حرف های ناپسند و زنده ای متوسل می شد و درخشان ترین کارش را تو گوشی زدن به العمار می دانست و اغلب این شجاعت و جسارت خود را به رخ قاسم، ابوالقاسم، مهندس محمود می کشید: "با مشیت آدمتون می کنم." از بله بله قربان گوهی نفرت انگیزی که توی چشم های انسان نگاه می کنند و با هر چیزی که می گوئی موافقت دارند خوشش می آمد. چون فقط آنها می توانستند خود خواهی خودنمایی او را ارضاء نمایند. کاووس که یکی از نمونه های پلیدی بود و خیال می کرد اسیر را در تنگنا گیر آورده است و دیگر جواب های تند و دندان شکن نخواهد شنید با لحنی تلخ و بد سلیقه پرسید: "خب، دیگه هوای آزادی از کله ت بیرون رفت؟"

و او با جسارتی دلنشین جواب داد: "باز هم اگر بتوانم فرار می کنم!" کاووس از این جواب برخلاف انتظار وار رفت، قیافه اش را در هم کرد و خنده را از لبانش بر چید....

فیروز که دوباره حالت ضعف بر او غلبه کرده و خوابی شبیه به بیهوشی داشت پلک هایش را سنگین می کرد، بقیه خاطرات آن روز را محو و درهم می دید: "عبور از راهرو تاریک و متعفن حالت سرگیجه و تهوع... تکیه دادن به دیوار و بعد فشار دست سربازان که بازویش را محکم گرفتند و کشان کشان به سلول بردند... صدای کوفته شدن در آهنی به چهارچوب... و خیابان... منزل میریونس... ایستگاه راه آهن... قیافه برافروخته و خشمگین

اسلام... گریه بچه ها... ستاد ارتش و... کپه خاکروبه گوشه سلول و... سوزش جای زخم ها و شلاق ها... سردی هوا و..."

خوابش برد و در حقیقت ضعف کرد و خاطرات در هم و نامنظمش یکباره قطع شد و دنیای خواب به روی او در گشود و نمایشگر اندیشه های هول زده اش شد.

افکار پریشان و عاصی کننده، افکار توانفرسا و عصبانی کننده، افکار مضطربانه و نومید کننده، همراه با رویای تب آلود مثل خفت و (بختک) بر روی او سنگینی می کرد:

خواب می دید که دزدان دستهایش را از پشت بسته و سرش را زیر سنگ بزرگی گذاشته اند و قلبش را در مشت می فشارند و می خواهند آن را از جا بکنند. دزدان به صورت جراح درآمدند و با چاقوی جراحی به جانش افتادند و می خواستند زخم هایش را بدوزند. سوزن در پوست سرش شکست و برای بیرون آوردن آن قسمت زیادی از پوست سرش را شکافتند. با جراحان که دو باره به قیافه همان دزدان درآمدند، دعواش شد. یکی از آنها مشت محکمی بر سرش کوفت که بیهوش نقش زمین شد. میریونس به کمکش شناخت و کتابی که در دست داشت به طرف دزدان پرت کرد و با آنها به زد و خورد پرداخت و در تلاش نجات دوستش

چند جایش زخم برداشت ولی آنان را مغلوب کرد و از دور او تاراند... زیر کرسی بدون آتشی که هوای آن بسیار سرد بود خوابیده بود و دلش می خواست حلیمه زودتر بیاید و آتش آن را تجدید کند... حسن داشت توی اطاق برای خودش صندلی درست می کرد. کارد از دستش در رفت و گلوی روح انگیز خورد. خون کف اطاق را پوشاند. بچه داشت می مرد و خون هم بند نمی آمد... اطاق به صورت قبری در آمد که داشتند رویش خاک می ریختند و نفس کشیدن در آن مشکل بود... میریونس تازه از سر کار برگشته بود و نجیبه کاسه چای را جلو پدرش گذاشت... بچه ها گرسنه شان شده بود و حسن به مادرش می گفت: "آنا! چرا شام نمی آری؟" فیروز زیر کرسی نشسته و منتظر بود تا حلیمه شیر گرم کند و برایش بیاورد...

بچه ها داشتند آتش رشته می خوردند... حلیمه چند بار بیرون رفت و برگشت ولی نه آتش آورده بود و نه شیر... میریونس با خونسردی به تماشای بچه هایش مشغول بود و از اینکه آنها آتش را هورت هورت سر می کشیدند و شکمشان را با آب بی رمق پر از رشته، پر می کردند لذت می برد. گیما هر چه به همسرش اصرار می کرد که شام بخورد او می گفت:

"بگذار بچه ها سیر بشی." و منتظر بود پسمانده آنها را با خیال راحت بخورد.

هیولای گرسنگی به کاشانه میریونس و بچه های او حمله کرده بود. نفت چراغ تمام شد و به پت پت افتاد... از داخل کوچه صدای فحش و داد و بیداد به گوش می رسید. آمد و رفت زیادتر شد... چند نفر می خواستند در را بشکنند و به زور داخل خانه شوند..."

پلک چشم زندانی کمی پس رفت. قفل سلول باز شده بود و سرکله سرباز از لای در پیدا بود: "پاشو برو دس به آب."

مکن بیدار از این خوابم خدا را که دارم عالمی خوش با خیالش

دلش نمی خواست از خواب بیدار شود. آرزو می کرد که مثل همیشه روبروی میریونس زیر کرسی می نشست و به حسن و نجیبه در حل مسئله حساب کمک می کرد. دیگر مشاهده آن وضع در بیداری ممکن نبود و احتمالاً خواب می توانست به روی آرزوهای او در بگشاید.

انسان خاصیتی دارد که هیچ وقت نمی خواهد پیشامدهای بد را به زیان خودش تصور کند، بدترین حوادثی که برایش پیش می آید نادیده می گیرد و برای مدتی خود را می فریبد و با تلقین و زیرو رو کردن اندیشه های مختلف به خود دلداری و قوت قلب می دهد. تلاش می کند تا از واقعیت های تلخ و ناگوار زندگی بگریزد و به تصور بی اساس ولی خوش پناه

ببرد. همیشه بر لب پرتگاه چشم ها را خود به خود می بندد تا ژرفای آن را نبیند و بدینوسیله

مکن بیدار از این خوابم خدا را که دارم عالمی خوش با خیالش

دلش نمی خواست از خواب بیدار شود. آرزو می کرد که مثل همیشه روبروی میریونس زیر کرسی می نشست و به حسن و نجیبه در حل مسئله حساب کمک می کرد. دیگر مشاهده آن وضع در بیداری ممکن نبود و احتمالاً خواب می توانست به روی آرزوهای او در بگشاید.

انسان خاصیتی دارد که هیچ وقت نمی خواهد پیشامدهای بد را به زیان خودش تصور کند، بدترین حوادثی که برایش پیش می آید نادیده می گیرد و برای مدتی خود را می فریبد و با تلقین و زیرو رو کردن اندیشه های مختلف به خود دلداری و قوت قلب می دهد. تلاش می کند تا از واقعیت های تلخ و ناگوار زندگی بگریزد و به تصور بی اساس ولی خوش پناه

ببرد. همیشه بر لب پرتگاه چشم ها را خود به خود می بندد تا ژرفای آن را نبیند و بدینوسیله

ببرد. همیشه بر لب پرتگاه چشم ها را خود به خود می بندد تا ژرفای آن را نبیند و بدینوسیله

می خواهد با برهم نهادن چشم واقعیت را نادیده بگیرد و در عالمی غیر از عالم واقعی فرو رود. این سلاحی است که طبیعت به انسان داده است تا در مواجهه با بلاهای بزرگ یکباره از پا در نیاید و رشته حیاتش بریده نشود.

ضعف و تب و سر درد و گلو درد و کمر درد و سوزش زخم ها و درد شلاق ها و سرمازدگی پاها به زحمت گذاشتند تا او از جا برخیزد، وقتی از روشویی برگشت و نگهبان در را قفل کرد، سکوتی سرد و پراضطراب بر سلول حاکم شد. و او با حال ناامیدی در مقابل چند جسم بی زبان مثل پتو، در و دیوار و پنجره قرار گرفته بود. زندگی او شبیه غواصی شده بود که در زیر حباب شیشه ای به قعر اقیانوس سیاه سکوت فرو رفته باشد و ناگهان حس کند رشته ای که او را با دنیای خارج وصل کرده است پاره شده و برای همیشه در اعماق این سیاهی و سکوت خواهد ماند. در اطرافش نیستی سرسام آور و بی انتهائی وجود داشت. دلش گرفت و در میان مشت نامرئی غمی که او را فرا گرفته بود فشرده شد و حس کرد که می خواهد همه عقده های آن را خالی کند. نیروی افکار تلخ و دردناکش که به سرش هجوم آورده بود، درون او را به آتش کشید.

قبل از هر چیز به یاد "کوئل" ش افتاد. میریونس مزدش را روزهای پنج شنبه می گرفت. دیروز که دستگیرش کردند می بایست مزد هفته اش را دریافت دارد و پول را به خانه بفرستند تا گیما بتواند نان ظهر و شب بچه ها را تهیه کند. اکنون پیرمرد شصت ساله دندان عاریه ای مو سپیدی که بیش از حد توانائی یک انسان از خود گذشته و بزرگ منشی نشان می داد، در زندان است و بیش از هر چیز نگران سفره بی نان و شکم خالی بچه هایش می باشد. بچه های گرسنه هم انتظار مراجعت بابا را می کشند، روح انگیز دیگر همان نان سیلو هم گیرش نمی آید و گیما آستن با شش بچه گرسنه حیران و بلا تکلیف است.

زندانی انگار در قلبش آتشی افروخته باشند سراپای وجودش می سوخت و برای فرو نشاندن لهیب سوزان جهنم درونش متوسل به گریه شد. نخستین و ساده ترین وسیله ای که طبیعت برای تسکین رنجش به او ارزانی داشته بود. گریستن برایش تسکین بود. او بارها زیر تاثیر احساساتش خواسته بود اشک بریزد ولی ترسیده بود که گریه اش حمل بر ضعف و زبونی اش گردد، ناچار بغض کرده و گریه اش را فرو خورده بود. ولی این بار نتوانسته بود با تمایل شدید گریستن بجنگد. و چون تنها بود آزادی بیشتری احساس می کرد. زندانی گریه کنان با خودش حرف می زد: "آتش فقرخانه میریونس را به کام خود کشیده است. او دارد چوب فداکاری هایش را می خورد و بچه هایش که گرفتار آفت گرسنگی و بلای بینوائی شده اند دیر یا زود چون غنچه های خزان زده پرپر خواهند شد.

میریونس به حسن قول داده بود که تا چند روز دیگر برای او کفش بخرد. حسن مدتی بود که تخت فرسوده و بی رویه کفشش را با نخ پرک به کف پاهایش می بست تا بتواند از توی برف ها و گل ها خود را به مدرسه برساند. و حالا که به پدر فرصت کفش خریدن نداده اند پسر علاوه بر پا برهنگی از مدرسه رفتن هم خواهد ماند. و میریونس در اطاق نیمه تاریک سرگرد امید باید حساب پس بدهد. حساب گرسنگی هائی که کشیده و رنج هائی که برده. حساب اینکه چرا زردک کیلویی پنج ریال و شغلم یک من ده ریال را به جای نان به بچه هایش داده است. حساب اینکه چرا بیشتر از این خجالت عیال و اولاد نکشیده است و چرا می خواسته است برای حسن کفش تیماجی بخرد. حساب مهربانی هایش، شخصیتش و عظمت روحی و اخلاقی اش و از همه مهمتر حساب اینکه چرا در خانه اش چند رمان و روزنامه پیدا شده است؟

گریه اش طول کشید. چون آتشی که جانش را می سوزاند خاموش شدنی نبود. احساس کرد که آب دیده اش به آتش دلش آب زده است. او گریه را همیشه نشانه ضعف و ناتوانی نمی دانست و بسیاری از گریه ها را تجلی پاک ترین و مصفا کننده ترین احساسات و مهمترین بالاترین علائق انسانی می دانست.

گریه بر هر درد بی درمان دواست  
چشم گریان چشمه فیض خداست.

زندانی دستمال قهوه ای رنگ حاشیه سفید سرش را باز کرد تا جای زخمها را توی در قوطی حلبی که به جای آینه به کار می برد ببیند. موی سرش را ده روز قبل تراشیده بودند و هنوز آنقدر بلند نشده بود که روی زخم ها را بپوشاند. مقداری خون خشک شده و اثر دوی قرمز رنگی که روی زخم هایش مالیده بودند در اطراف آنها دیده می شد. دو تا از زخم ها داشت التیام می یافت. ولی زخم بالای گوش راستش چرک کرده بود و درد می کرد. سرما مجال نداد که بتواند مدت زیادی زخم های خود را در "آینه" بنگرد. دستمال را دوباره به سرش بست.

در ظرف این ده روز لباس هایش را بیرون نیاورده بود. روی یخه کت و پیراهنش خطوط نسبتاً پهن خون خشک شده ای که رنگشان تیره گشته بود و چند رشته از آنها تا روی شانه ها و سینه اثر امتداد داشت، دیده می شد. گلوش را بسته بود و خود را لای پوستین کرگ ریخته اش پیچیده و روی پتو سیاه چهار تا شده ای در گوشه سلول، دور از پنجره چمباتمه زده و پوستین را تا روی گوش ها بالا کشیده بود. با وجودی که پوستین های تخت لاستیکی رویه کلفتی پوشیده بود و پاهایش را زیر پوستین برده بود باز انگشتان پایش از سرما یخ کرده بود. بیماری، خون رفتگی، بدی و کمبود غذا، سرما، رطوبت و از همه بالاتر دلواپسی و فکر و خیال ضعیفش کرده و رمق او را پاک از بین برده بود. دائم در انتظار چیزی بود ولی هیچ اتفاقی نمی افتاد و از نو انتظار می کشید و چیز تازه ای می خواست. پس از اینکه مدت مدیدی در انتظار می گذشت افکار در مغزش به دوران می افتاد تا آنجا که سرش به شدت درد می گرفت و خود را در هوا معلق حس می کرد، ولی باز هم چون اتفاقی نمی افتاد ناچار تنها می ماند... تنهای تنها...! و یا نه، با ترس فرساینده، همنشین و هم راز بود. با افکارش تنها می ماند. در اطاقک ساکتی که بیشتر به قبر شبیه بود و همیشه به یک شکل جلوه می کرد، چیزی نبود که سرگرمش سازد و از شر افکار و تجسمات دیوانه کننده روبرو شدن با مامور تحقیق نجاتش دهد. در هیچ موضوعی موفق نمی شد که فکرش را تمرکز دهد و دائم آن فکر معین به زور خود را وارد ذهنش می کرد: "آیا از کار من تا کجا اطلاع دارند؟ دفعه گذشته چه گفتیم؟ و دفعه آینده چه باید بگویم؟"

از گردنش بجز چند مهره دنباله ستون فقرات، یک سیب آدم بزرگ و برجسته، یک نای، دو رگ قطور و پوستی کش آمده و چروکیده و بی رنگ و گردن دراز و صورت کوچک و استخوانی و بی خون. ظاهرش آرام به نظر می رسید و این آرامش معلول بیماری و بی رمقی اش بود. ولی در دلش یا در سرش یا نمی دانم در کجای وجودش کانون پر تشنجی شراره می پراکند و همه اعضای آن را با داغی زود گذری می سوزاند و باز شراره ای دیگر و سوزشی دیگر...

صدای پائی که با عجله وارد راهرو شد و پاشنه های میخدارش را محکم بر موزائیک ها می کوفت، به سلول نزدیک می شد. زندانی هر وقت این صدا را می شنید دچار خوفی رعشه انگیز می شد و دلش هری فرو می ریخت و می خواست قبض روح شود. نگهبان پشت در ادای احترام کرد. صدای داخل شدن کلید و چرخیدن آن در قفل بلند شد در روی چهارچوب لغزید و سرگروه بان و لگردان از لای آن به داخل آمد: "پاشو لباستو ببوش!"

بند دل زندانی پاره شد. این دفعه اولی نبود که با این شکل به دنبالش می آمدند. او که سابقه حمله قلبی داشت و اکنون قلبش متلاطم و ناراحت بود و سردش می شد و کمی تب داشت با سکوتی آمیخته با ناراحتی و تشنج اعصاب از زیر پوستین بیرون آمد.

راهرو دراز و تاریک بود و چراغ کم نور سقفش نمی توانست آن را روشن کند. بوی رطوبت مانده توام با عفونت مستراح و غذاهای گندیده ای که از دو سه روز قبل داخل آشغال

دانی گوشه آن ریخته بودند دل را به هم می زد. گروهبان ولگردان که سبیل کوتاهی مثل بال مگس زیر سوراخ های بینیش چسبیده بود، با گونه های گل انداخته، صورت نسبتا کوچک و ظریف، بینی قلمی، ابروان پرپشت و درهم رفته و برآقی که کلاه را تا روی آنها پائین کشیده بود چشمان بی رحم و وقیحانه ای که با کینه ای حیوانی از زیر نقاب کلاه می درخشید و با اندام باریک، موزون و بلندش پا به پای زندانی راه می رفت. از سالن وسیعی گذشتند و وارد حیاط شدند. آفتاب داشت از لب دیوار می پرید. عده ای زندانی در گوشه و کنار حیاط مشغول قدم زدن بودند. به او گفته بودند که بی صدا سرش را پائین بیندازد و گوسفندوار از کنار دیوار حیاط بگذرد. ابراهیم و هوشنگ، که روی پله های جلو سالن ایستاده بودند، به علامت سلام سرشان را آهسته تکان دادند. نگاهشان که حاکی از تأثر عمیقی بود به او تسلی می داد. ابوالقاسم، که از بدو ورود به زندان تمام کوشش خود را در جهت فاسد کردن دیگران به کار برده بود با صورتی آبله دار، شکمی جلو آمده، کپلی عقب رفته و برآمده، کلاه بافتنی آمریکائی را به شکل عرقچین بر سر گذاشته و نزدیک در بند، روی آسفالت کنار دیوار نخ می تابید.

وقتی زندانی وارد هشت شد، از پشت شیشه نیمرخ سرگرد سیاه چرده بلند قد و چاق و شکم داری را دید که موهای سرش، پوست صورتش و قپه روی دوی دوشش در پرتو چراغ می درخشید. سه بار او را دیده بود و چند بار از دستش کتک خورده بود. فیروز که در بیم و هراس سنگین و شدیدی به سر می برد، با دیدن این آدم شکم گنده که چشمانش ناخنه(گوشت اضافه مانند زگیل) داشت و به هیئت عزرائیل در آمده بود، ترس و نگرانش بیشتر شد و ضربان قلبش بالاتر رفت. با هیجانی وحشی به خود گفت: "روز از نو، روزی از نو!" ولگردان به دفتر رفت و اطلاع داد که: "زندانی حاضر است." و او دستور داد: "فعلا بیرون باشد!"

زندانی را بلا تکلیف پشت در نگهداشتند تا موجبات اضطراب خاطرش را بیشتر فراهم سازند و اگر چیزی از مقاومت یا قدرت روحیش باقیمانده باشد، سرکوب گردانند و در هم بشکنند تا او بی اراده قرار گیرد تا به هر شکل که بخواهند درش آورند و از کارخانه آدم سازی آنها موجودی دیگر با خصالتی دیگر، که ویژه شاه پرستان و در خود تربیت شدگان مکتب سه قلوهاست، بیرون آید و گوشت و پوست و خون و قلب و مغز و همه چیزش دیگر شود.

کوزه گران عصر "درخشان" عدالت اجتماعی و نو زمان روز طلایی "رستاخیز ملی" و حامیان قیام "پابرهنگان"، انسان ها را توی چرخ گوشت تیمور، آزمود و امجدی می ریختند تا از گوشت کوبیده ای که با خون خمیر شده بود و از پنجره های سیاه آن بیرون می آمد، کوزه های سوراخدار شکم گنده دهن گشادی بسازند که هیچ چیز را جز علاقه عاشقانه به پدر تاجدار، نتواند در خود نگه دارد.

ناراحتی زندانی زیاد می شد و آتش اضطرابش شعله می کشید. دهنش خشک و بدمزه بود، سر دردش شدت می یافت. سرما و جریان هوای داخل هشتی او را می لرزاند. لباس به تنش سنگینی می کرد و با وجودی که خیلی برایش گشاد شده بود، باز خیال می کرد تنگ است و به او فشار می آورد. احساس کرد که پاهایش دیگر نمی تواند سنگینی تنش را تحمل کند.

بی اراده زیر پله پشت بام نشست و به جرز دیوار لمه داد. سرش را میان دست ها گرفت و در انتظار هولناکی فرو رفت در انتظار واقعه ای غم انگیز و دردناک. مدتی گذشت. نمی دانست عقربه ثانیه شمار چند دور چرخیده است: پنج دور، ده دور، پانزده دور و یا بیشتر. ولی هر چه بود زمان برای او دیر گذر و بی انتها می نمود.

وقتی به دفتر احضارش کردند صدای ضربان قلبش که می خواست پاره شود، شنیده می شد و همراه با آن خون از رگ هایش مانند فواره بالا می رفت و رگ های شقیقه اش می پرید.

سرگرد رحمان سرش را در پرونده جلو رویش فرو برده و خود را مشغول نشان می داد و وانمود می کرد که متوجه حضور او نشده است. زندانی هم مثل اسکلت سر پا نگاهداشته ای، خاموش و بی حرکت، ولی ملتهب و ناراحت کنار بخاری ایستاده بود. سرگرد کاووس روی صندلی خودش پشت میز بزرگی که تقریباً یک چهارم اطاق را اشغال کرده بود، نشسته و به جایی تلفن می کرد. هوای اطاق که کمی بوی دود ذغال سنگ می داد گرم و مطبوع بود و صدای شعله های آتش بخاری که دیواره بالای در آن را سرخ کرده بود شنیده می شد. دقایق پر اضطرابی می گذشت و ترس بر دل فیروز سنگینی می کرد. سرگرد رحمان سرش را از روی پرونده بلند کرد و خونسرد و بی اعتنا و با کمی خشونت به وی نگریست. دهنش را ملچی باز کرد و "خب" پر معنایی گفت، پرونده را بست و قوطی سیگارش را روی آن گذاشت و همانطور که توی چشمان او زل زده بود آب دهنش را غورت داد و سرش را به طور تهدید آمیزی جنباند و گفت: "فکرهاتو کردی؟"

و بی آنکه منتظر جواب بماند ادامه داد: "تکلیف منو از همین حالا معلوم کن. با چه زبانی باید باهات صحبت کرد؟ با زبان دستبند چپانی، زبان شلاق یا زبان خوش؟ این دفعه دیگه نمی گذارم از زیر شلاق زنده پاشی."

و همچنانکه تهدید می کرد افزود: "دیگه حوصله رفتن و برگشتن ندارم. امشب باید کار رو یکسره کنی. فهمیدی؟ ها؟ بنشین! بنشین! اینهم کاغذ و قلم. مطمئن باش تنها راه نجاتت اینه که آدم بشی. میدونی که برای بیرون رفتن از این در "اشاره به در زندان کرد" رفقایت مسابقه گذاشتن. ما هم برای مرخص کردن پورسانتاژ قائل شدیم. هر کس آدم تر شده باشه زودتر مرخص میشه... طرز فرار تو، بعد از اینکه مدتی با هم کلنجار رفتیم، گفتم ما هم قبول کردیم و حرفی نداریم. حالا باید مثل بچه آدم توضیح بدی که کجاها رفتی، چه کارها کردی و چطور با حزب تماس گرفتی. حواست جمع باشه که چرت و پرت های گذشته رو تکرار نکنی. برای اینکه بدونی از جیک و پوک کارت خبر داریم شب اول منزل ابراهیم بودی و شب دوم..."

حرفش را خورد و کمی بعد ادامه داد: "ببینم خودت چی می گی. اگر دروغ گفتمی اول یه فصل شلاق بهت می زنم و بعد می گم کجا رفتی. گفتارش، چه وقتی که خشن و تهدید آمیز بود و چه وقتی که ملایم تر می شد، به شرارت آلوده بود و نفرتی ترس آمیز ایجاد می کرد. رحمان صفحه کاغذی را بالایش یک سوال دو خطی نوشته شده بود به دست او داد. زندانی در محیطی زهرآگین و خفقان آور، محیطی که اراده را از آدم سلب می کند و او را ناتوان می سازد، در زیر فشار اضطراب و افکار بی رحمانه ای قرار گرفته بود.

اطاق دیوارهای قطور و محکمی داشت. دولت منتخب مجلس منتخب "ملت"، هر جا را که سست و پوشالی ساخته بود، زندانش بتن آرمه و خراب نشدنی بود. تنها پنجره ای که رو به باغ باز می شد از میله های کلفت و کم فاصله آهنی پوشیده شده بود. گروهیان ولگردان و امربر دفتر پشت در ایستاده بودند تا به محض صدور دستور تازه ای از طرف مامور تحقیق بی درنگ اجرا نمایند. سرگرد رحمان و سرگرد کاووس هم دو طرف میزی که زندانی در گوشه آن نشسته بود، روی صندلی لم داده و با هم حرف می زدند و می خندیدند. زندانی وقتی این دو نفر را که خودنمایی دل آزاری داشتند، زیر چشمی نگریست با شکیبائی دردناکی زیر لب خواند:

"کس نیاید به زیر سایه بوم

ور همان از جهان شود معدوم."

و به خودش دل می داد و با تلقین تلاش می کرد جلو تزلزل روحیه اش را بگیرد:  
"ما دنبال عقیده ای هستیم که خون خود را در آن تزریق کرده ایم و هرگز به آن خیانت نخواهیم کرد."

چیزی که او را در مقابل سوال ها و گفته های رحمان مردد می کرد آن بود که آیا مامور تحقیق حقیقتا به تمام اسرار پی برده است؟ اگر مطلبی می گفت که او نمی دانست شاید باعث بدبختی و یا قتل کسی می شد و اگر هم برعکس به سئوالات او جواب نمی داد برای خودش خطر جانی و حکم انتحار داشت. برای اینکه دست حریف را بخواند سعی می کرد قدم به قدم همراه او جلو رود تا رحمان به بن بست برسد. خوردن تو گوشتی و شلاق و یا شکنجه شدن چندان اهمیتی نداشت. ناچار قبول کرد: "بله همانطور که شما اطلاع دارید شب اول به منزل ابراهیم رفتیم و او هم از ناچاری به من جا داد و صبح روز بعد عذرم را خواست."

و برگ کاغذ را به رحمان داد. رحمان نوشته را خواند با خشمی جوشان رو به او کرد و گفت: "خب؟ همین؟! و با فریاد افزود: "بعد؟"

فیروز با صدای لرزان و ضعیفی گفت: "بعد رفتیم مسافر خونه."

سرگرد بی اختیار از جا پرید و داد کشید: "پدر سگ!".

و عریبه جویان ادامه داد: "مردکه حمال چرا مزخرف می گی؟ کی تونستی سر من کلاه بگذاری که این دفعه دومت باشه؟"

و زندانی را که با قیافه حق بجانب و تیدارش جلو او نشسته بود، زیر ضربات مشت و لگد گرفت.

رحمان نفس نفس می زد و بریده بریده دشنام می داد: "هر چی... بیشتر... ملاحظه شو می کنم... بیشتر پر روتر میشه. مادر تو...! کره خر بی پدر و مادر!"

رحمان مثل اجل بالای سر او ایستاده بود و داشت موهای سرش را که روی صورتش ریخته بود با انگشتان دست به طرف بالا می برد و غضبناک نگاهش می کرد.

فیروز چشمانش سیاهی می رفت و احساس کرد گوش هایش چیزی نمی شنود و لب هایش کرخ و سنگین شده است. سرش روی گردنش سنگینی می کرد. ناچار با خشم و تندخویی عاجزانه ای پیشانیش را روی میز گذاشت.

سرگرد نهیب زد: "برای من ناز نکن، اینجا خونه خاله نیست. شب دوم هم منزل احمد علی بودی. خار جنده، حالا فهمیدی که همه چیز رو می دونم؟" و مشت محکمی به سر او کوفت.

فیروز به این نتیجه رسید که اطلاعات سرگرد باید اطلاعاتی باشد که برادرش حسین داشته است. رحمان سیگاری آتش زد. روی صندلی نشست و رو به سرگرد کاووس کرد و گفت:

"اگر مزاحم شما نمی شد دستور می دادم که گوشتکوب رو بیارن همین جا."

و او جواب داد جناب سرگرد اوقاتتو به خاطر یه خائن مردنی تلخ نکنین. من قول میدم آدم بشه."

رحمان گفت: "این دفعه هم محض خاطر شما."

و رو به زندانی کرد: "یالا جون بکن! معطل چی هستی؟ پر رو! بازم میخوای حاشا کنی؟!"

فیروز زیر سؤال نوشت: "اعتراف می کنم که دروغ گفتم، حق با شماست. شب دوم، همانطور که خودتان اطلاع دارید منزل احمدعلی که از خویشانم بود رفتیم ولی او هم از خانه بیرونم کرد، ناچار منزل مادرم رفتیم و روز بعد در یکی از مسافرخانه های خیابان بوذرجمهری اطاقی کرایه کردم."

رحمان که جواب را خواند کمی آرام گرفت و گفت: "معلوم میشه داری آدم میشی ولی جواب رو ناتمام گذاشتی. حالا توضیح بده ببینم چگونه و به وسیله چه شخصی با حزب ارتباط گرفتی و در کجاها مخفی شدی؟"

فیروز مقداری صغرا و کبرا به هم بافت. افکار تب آلودش را هم به آن افزود و نتیجه گرفت که: "با کسی ارتباط نگرفتم. چون کسی را نمی شناختم. خودم چند روز دنبال جا گشتم تا بالاخره موفق شدم در جوادیه اطاقی در منزل میریونس کرایه کنم و در آنجا با ماهی صدتومان پانسیون شدم."

سرگرد دوباره از جا در رفت و بکسی درست روی زخم چرک کرده و دردناک بالای گوشش زد. بطوری که پشت انگشتان خودش خونین شد و با دستهای خشن، بلند و گوشتالودش دو سیلی محکم به صورت او نواخت و دوباره به رجزخوانی پرداخت: "بی ناموسم اگر دیگه ملاحظه تو بکنم. به خیال خودت میخوای با نوشتن این چرت و پرتا سرمو شیره بمالی؟ می برمت قزل قلعه یا زیر شکنجه می کشمت یا پرونده تو اینقدر سنگین می کنم که دوباره محاکمه بکنن و حکم اعدامو بگذارن کف دستت. حالا فهیمدم که جون خودتو دوست نداری."

سرگرد کاووس که این صحنه های غیر انسانی اثر مطلوب و خوشایندی روی او می گذاشت با لحنی درداور و طنز آمیزگفت: "می خواد فولاد آبدیده بشه." و خطاب به زندانی گفت: "اگر فکرجون خودتو نمی کنی دلت برای مادرت بسوزه که همین امروز و فردا از غصه می میره."

فیروز که جای انگشتان سرگرد رحمان روی صورتش نقش بسته و زخم سرش دهن باز کرده بود و خون چرک از آن بیرون می زد، در دل زمزمه می کرد: "کسانی که به قدرت سلاح تکیه می کنند و پیوسته دم از شهادت و قدرت می زنند، مردمانی حقیر، پست و زیبنند و اگر اسلحه را از آنها بگیرند از سگ هم ترسوتر می شوند و همین رستم صولتانی که جلو من قرار گرفته اند در شرایط مساوی نه تنها جرات روبرو شدن و دست و پنجه نرم کردن با من و امثال من را ندارند، بلکه فرسنگ ها از ما فاصله خواهند گرفت. و اگر وضع برعکس شود روی کفش هایمان خواهند افتاد."

و همانطورکه دندان هایش را بی اراده به هم فشرده بود با قیافه ای که خشم و نگرانی و مظلومیت در آن موج می زد و نگاهی که نشانه ای از ضعف و تسلیم در آن نبود ولی تحریک کننده هم محسوب نمی شد به رحمان می نگریست. چشمان او چون دریچه ای بود که از تاریک خانه اسرارش به بیرون گشوده شده باشد. اگر سرگرد موفق می شد با دقت در آنها بنگرد، می توانست به راز درونش، به دلهره و ترسش، و به دروغ هایی که به هم بافته بود، پی ببرد و نیز از دریای توفان زده متلاطمی که در سر او می خروشید و امواجش ساحل استخوانی آن را می سائید، آگاه گردد. اما زندانی تا همان اندازه که بتواند اعتراضش را به اعمال وحشیانه و فحش های رکیک سرگرد بنمایاند و خود را مظلوم و بی اطلاع از آنچه از او می خواهند، نشان دهد، با نگاهی ملامت بار به چشم مامور تحقیق نگریست و خیلی زود نگاهش را دزدید و به روی میز و دیوار مقابل خیره شد، سرگرد رحمان خیلی خشن و اهانت آمیز گفت: "آی عمو! حواست کجاست؟ لال شدی؟! جواب منو بده! این مزخرف ها چیه سر هم کردی؟ خیال می کنی من از هیچ چیز و هیچ جا اطلاع ندارم؟ و نمی دونم کی، کجا و با کی تماس گرفتی و چطور تحویل ..."

باز حرفش را خورد و فیروز را با این نیرنگ ها و جنگ اعصاب در مقابل معماها و مجهولات تازه ای قرار داد. ولی او می خواست رو دست نخورد و منتظر بود تا سرگرد رحمان مطلب را اگر می داند روشن تر بیان کند. چون این حرف هایش کلیاتی بود که هر بازپرس و مامور تحقیقی برای فریب متهم بر زبان می راند. به همین جهت با صدای ضعیف و گرفته ای گفت: "هر چی بود گفتم. دیگه چیزی نمی دونم. اگر حرفمو باور ندارین هر کار دلتون می خواد بکنین."

رحمان مثل گرگ تیر خورده و خطرناکی به او براق شده و دستش و صدایش از شدت عصبانیت می لرزید. چون اگر در کار گرفتن اطلاعات قصور می کرد، در بین سه قلوها به بی عرضگی معروف می شد و این برچسب از حیثیتش می کاست. غرش نفرت انگیز و ترساننده صدایش در اطاق پیچید و پرده های گوش اسیر را تا سر حد پاره شدن لرزاند:

"حمال بی همه چیز، جواب سر بالا میدی؟"

و خطاب به ولگردان داد زد: "شلاقو بیار!"

موجی از رعشه توی صورت زندانی زلزله انداخته بود. او سوزش و برندگی شلاق های اخیر را از یاد نبرده بود و هنوز جای شلاق های چند روز قبل طوری درد می کرد که نمی توانست روی نشیمن بنشیند....

هر بار که شلاق روی کیل اسیر فرود می آمد تشنجی مرگ آور همراه داشت. عضلات ران و کپلش می پرید. دیگر اراده و نیرویی نداشت... ضعف کرده بود....

تلفن زنگ زد و سرگرد کاووس گوشی را به رحمان داد. سرگرد رحمان که آن را به گوش چسبانده بود چند بار حالت قیافه اش عوض شد. اول اخم کرد و بی اختیار گفت: "ده!" بعد حالت استفهام به خود گرفت: "یعنی چی!" و سپس تعجب در آن نمودار شد: "عجب! عجب!" سرانجام قیافه اش از هم باز شد: "چشم! الساعه!"

گوشی را زمین گذاشت، پرونده را بست و از جا بلند، شد نزدیک بخاری که رسید به سرگرد کاووس گفت: "وعده بعدی ما با این کثافت در قزل قلعه!" و با عجله از دفتر بیرون رفت. وقتی گروهبان ولگردان با کمک دو سرباز، زندانی را کشان کشان به طرف ذغال دانی می بردند جهان در نور کدر و مرده ستارگان غرق شده بود و هوای زمهریر افشان چون پرده حریر نازکی روی آنها را پوشانده بود. انگار آسمان را در قنناق مهی رقیق پیچیده بودند. نور پنجره سلول های دو طرف، حیاط را تا اندازه ای روشن کرده بود و آب حوض یخ بسته بود.